

مجموعه داستانک

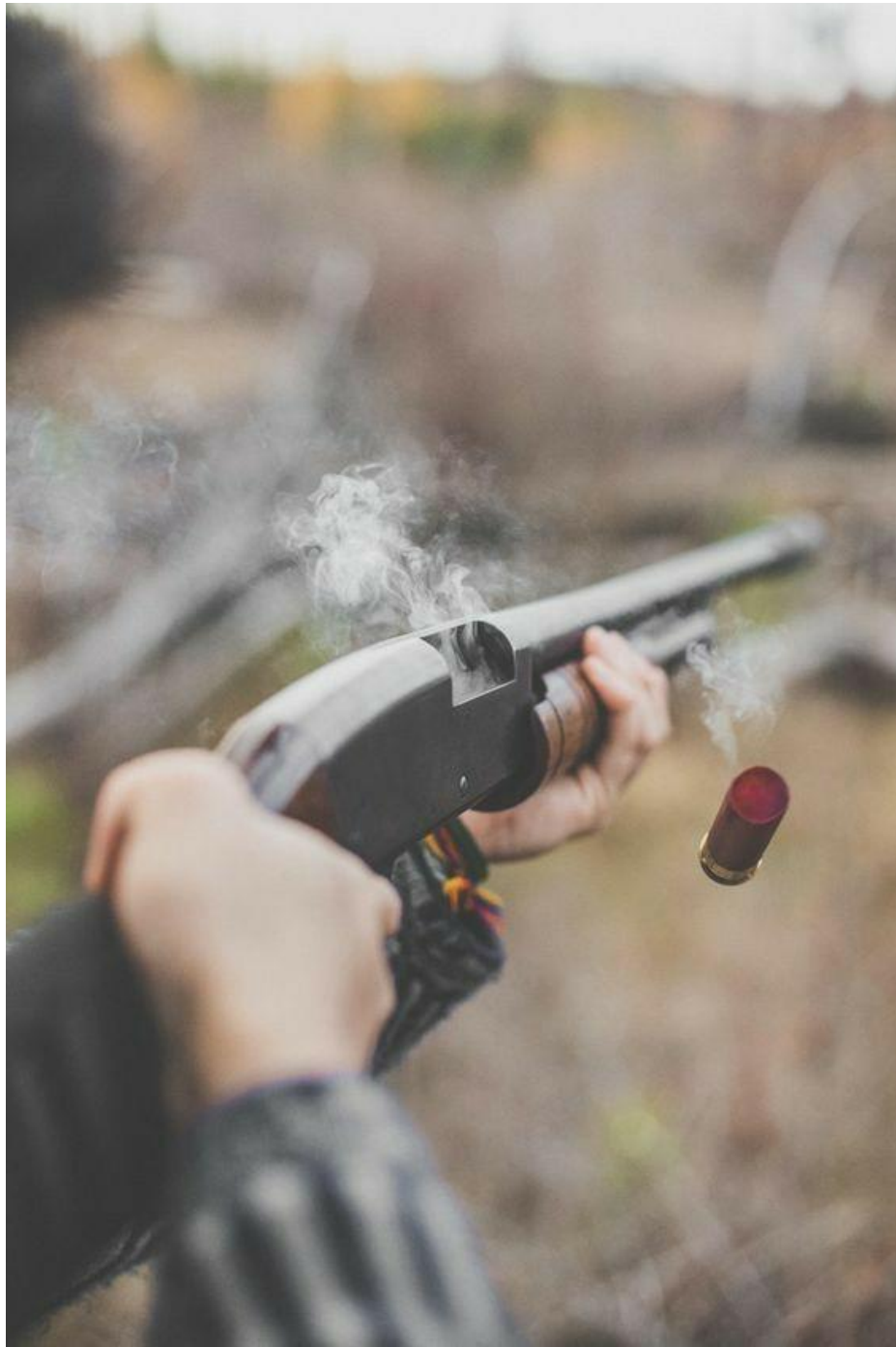
۱

مغروق



همین که بیدار می شدم، کلمات به مغزم حمله میکردند. هر کدام سربازی بودند کارآموده. هر چه از صبح می گذشت تعدادشان بیشتر می شد. نزدیک غروب، لشگری بودند آماده ی نبردی هولناک. از من می خواستند در میدان کاغذها و قلم، پیکار کنند. من اما از بوی خون می ترسیدم مخصوصا وقتی روی کاغذ لبریز می شد. نیمه شب فرمانده شان خودش را محکم به مغزم می کوبید. این حال بد را نمی توانستم تحمل کنم. خودم را لنگان لنگان به حوض در گوشه ی حیاط می رساندم. سرم را در آب فرو می بردم. لشکر کلمات را بدون نبرد در آب، غرق می کردم.

مثلثِ جنون



ماشه را چکاند. دقیق و به موقع! چند روز بود خودش را به این بیابان رسانده بود. مثلث را تمیز و بی نقص، در خاک بیابان حک کرده بود. با تماشایش حس می کرد مالک این خاک شده. گرگی که می خواست وارد

مثلث شود حالا خونین روی خاک، روبه روی یک ضلع افتاده بود. چشمش به مردی افتاد که خندان به طرف مثلث می رفت. با خودش فکر کرد این توریست های لعنتی همه جا را با رد پاهایشان به گند می کشند. نباید امانشان داد. ماشه را چکاند. دقیق و به موقع! مرد قبل از اینکه به مثلث برسد، روی خاک افتاد. درست روبه روی گرگ. صدای رعد و برق در آسمان پیچید. این بیابان دور افتاده باران را می خواست که چه؟ اگر باران می بارید نقش ضلع های مثلث پاک می شد. تفنگ را به سمت آسمان نشانه گرفت. ماشه را چکاند، دقیق و به موقع!

۳

بازگشت



نفس هایشان در سینه حبس شده بود. امید در رگ هایشان جوشیده بود. می ترسیدند پلک بر هم بزنند و نمایش زیبایی از رقص و مبارزه را از دست بدهند. خشمی که در چهره ی مرد بود ارمغان انتقام را به مردم بخشیده بود. هر ضربه که بر بدن حریف می زد، مثل این بود که لشکری به سرزمین دشمن حمله ور شده، پایش را که به سینه ی حریف می کوبید انگار امپراطوری، نوید فتح و پیروزی داده باشد. امپراطوری که یا پیروز می شود یا می میرد. پیروزی تنها نتیجه ی ممکن برای مبارزه های او بود. بروس لی برگشته بود.